

رباعیات

حکیم ابو الفتح عمر بن ابراهیم

خیام نیشابوری

* * *

آن قصر که جمشید در او جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

* * *

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست بی باده ارغوان نمیباید زیست
این سبزه که امروز تماشاگاه ماست تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست

* * *

اکنون که گل سعادتت پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است دریافتن روز چنین دشوار است

* * *

امروز ترا دسترس فردا نیست و اندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

* * *

ای آمده از عالم روحانی تفت حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده ای خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

* * *

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند بس گوهر قیمتی که در سینه تست

برخیز و بیا بتا برای دل ما حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

* * *

چون عهده نمی شود کسی فردا را حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را

* * *

قرآن که مهین کلام خوانند آن را گاه نه بر دوام خوانند آن را
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم کاندرا همه جا مدام خوانند آن را

* * *

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا بنیاد مکن تو حيله و دستانرا
تو غره بدان مشو که می می نخوری صد لقمه خوری که می غلامست آنرا

* * *

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک نقاش ازل بهر چه آراست مرا

* * *

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

* * *

ای دل چو زمانه می کند غمناکت ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

* * *

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند ز آنروی که هست کس نمیداند گفت

* * *

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی دستی ست که برگردن یاری بوده است

* * *

این کوزه که آبخواره مزدوری است از دیده شاهست و دل دستوری است
هر کاسه می که بر کف مخموری است از عارض مستی و لب مستوری است

* * *

این کهنه رباط را که عالم نام است و آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی ست که وامانده صد جمشید است قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

* * *

این یکد و سه روز نوبت عمر گذشت چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت روزی که نیامده است و روزی که گذشت

* * *

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است در صحن چمن روی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

* * *

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است گردنده فلک نیز به کاری بوده است
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین آن مردمک چشم نگاری بوده است

تا چند زخم بروی دریاها خشت بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

* * *

ترکیب پیاله ای که درهم پیوست بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر و دست از مهر که پیوست و به کین که شکست

* * *

ترکیب طبایع چون بکام تو دمی است رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو گردی و نسیمی و غباری و دمی است

* * *

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

* * *

چون بلبل مست راه در بستان یافت روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

* * *

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

* * *

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن ناگاه ترا چون خاک گرداند پست

* * *

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

* * *

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست پندار که هر چه نیست در عالم هست

* * *

خاکی که بزیر پای هر نادانی است کف صنمی و چهره‌ی جانانی است
هر خشت که بر کنگره ایوانی است انگشت وزیر یا سلطانی است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود ورنیک نیامد این صور عیب کراست

* * *

در پرده اسرار کسی راره نیست زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست

* * *

در خواب بدم مرا خردمندی گفت کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت می خور که بزیر خاک میباید خفت

* * *

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

* * *

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هر چند بنزد عامه این باشد زشت سگ به زمن ار برم دگر نام بهشت

* * *

دریاب که از روح جدا خواهی رفت در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

* * *

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است دریا ب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

* * *

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست ما را ز کس دگر نمیاید خواست

* * *

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبح آسوده ز مسجدند و فارغ ز کشت

* * *

گر شاخ بقا ز بیخ بخت رست است و بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمه تن که سایبانیست ترا هان تکیه مکن که چارمیخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

* * *

گویند مرا که دوزخی باشد مست قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند فردا بینی بهشت همچون کف دست

* * *

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

* * *

مهتاب بنور دامن شب بشکافت می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی اندر سر خاک یک یک خواهد تافت

* * *

می خوردن و شاد بودن آیین منست فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست گفتا دل خرم تو کابین منست

* * *

می لعل مذابست و صراحی کان است جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است اشکی است که خون دل درو پنهان است

* * *

می نوش که عمر جاودانی اینست خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و باده و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی اینست

* * *

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

* * *

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده‌ست از سرخی خون شهریاری بوده‌ست
هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید خالی است که بر رخ نگاری بوده‌ست

* * *

هر ذره که در خاک زمینی بوده‌ست پیش از من و تو تاج و نگینی بوده‌ست
گرد از رخ نازنین به آزر فشان کانه‌م رخ خوب نازنینی بوده‌ست

* * *

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته‌ست گویی ز لب فرشته خویی رسته‌ست
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته‌ست

* * *

یک جرعه می ز ملک کاووس به‌ست از تخت قباد و ملکت طوس به‌ست
هر ناله که رندی به سحرگاه زند از طاعت زاهدان سالوس به‌ست

* * *

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ پیمان‌ه که پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ به غره آید از غره به سلخ

* * *

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

* * *

آن را که به صحرای علل تاخته‌اند بی او همه کارها پرداخته‌اند
امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند فردا همه آن بود که در ساخته‌اند

* * *

آنها که کهن شدند و اینها که نوند هر کس بمراد خویش یک تک بدونند
این کهنه جهان بکس نماند باقی رفتند و رویم دیگر آیند و روند

* * *

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک در طبل زمین و حقه خاک نهاد

* * *

آرند یکی و دیگری بریابند بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر نمایند پیمان‌ه عمر ما است می‌پیمایند

* * *

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند
هان تاسر رشته خرد گم نکنی کانا که مدبرند سرگردانند

* * *

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

* * *

از رنج کشیدن آدمی حر گردد قطره چو کشد حبس صدف در گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای پیمانہ چو شد تہی دگر پر گردد

* * *

افسوس کہ سرمایہ ز کف بیرون شد در پای اجل بسی جگرہا خون شد
کس نامد از آن جهان کہ پرسم از وی کاحوال مسافران عالم چون شد

* * *

افسوس کہ نامہ جوانی طی شد و آن تازہ بہار زند گانی دی شد
آن مرغ طرب کہ نام او بود شباب افسوس ندانم کہ کی آمد کی شد

* * *

ای بس کہ نباشیم و جهان خواهد بود نی نام زما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبہد هیچ خلل زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

* * *

این عقل کہ در رہ سعادت پوید روزی صد بار خود ترا می گوید
دریاب تو این یکدم وقت کہ نی آن ترہ کہ بدروند و دیگر روید

* * *

این قافلہ عمر عجب میگذرد دریاب دمی کہ با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چہ خوری پیش آر پیالہ را کہ شب میگذرد

* * *

بر پشت من از زمانہ تو میاید وز من ہمہ کار نانکو میاید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو گفتا چکنم خانہ فرو میاید

* * *

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی کہ نخوردهست ترا تعجیل مکن ہم بخورد دیر نشد

* * *

بر چشم تو عالم ارچہ می آریند مگرای بدان کہ عاقلان نگریند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند بریای نصیب خویش کت برابند

* * *

بر من قلم قضا چو بی من رانند پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا بہ چہ حجتہ بہ داور خوانند

* * *

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد چند از پی ہر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمہ زمزمی و گر آب حیات آخر بہ دل خاک فرو خواهی شد

* * *

تا راہ قلندری نپویی نشود رخسارہ بخون دل نشویی نشود
سودا چہ پزی تا کہ چو دلسوختگان آزاد بہ ترک خود نگویی نشود

* * *

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان به زانکه فروشد چه خواهند خرید

* * *

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست از موم بدست خویش هم نتوان کرد

* * *

حیی که بقدرت سر و رو می سازد همواره هم او کار عدو می سازد
گویند قرا به گر مسلمان نبود او را تو چه گویی که کدو می سازد

* * *

در دهر چو آواز گل تازه دهند فرمای بتا که می به اندازه دهند
از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

* * *

در دهر هر آن که نیم نانی دارد از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

* * *

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می به کفم درنه زود تا باز خورم که بودنیها همه بود

* * *

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد فریاد همی کند که می باید خورد

* * *

زان پیش که بر سرت شیخون آرند فرمای که تا باده گلگون آرند
توزر نی ای غافل نادان که ترا در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمریکه اجل در پی اوست آن به که به خواب یا به مستی گذرد

* * *

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد عجز است به دست هر که از مادر زاد

* * *

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود هم بگذرد و نماند این روزی چند

* * *

گرچه غم و رنج من درازی دارد عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک در پرده هزار گونه بازی دارد

* * *

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد کش نشکند و هم به زمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد تا حشر همه خون عزیزان بارد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه سودای جهان عمرست چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حورعین خواهد بود آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قلدح باده و بر دستم نه نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند هر آن کسان که با پرهیزند زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام باشد که به حشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هر راز که اندر دل دانا باشد باید که نهفته تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد در آن قطره که راز دل دریا باشد

هر صبح که روی لاله شبم گیرد بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید کو دامن خویشتن فراهم گیرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه امید به خرمن ماند هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زر خویش از درمی تا بجوی با دوست بخور گر نه بدشمن ماند

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یک قطره آب بود با دریا شد یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آبگینه ساده بیار و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک باد است که زود بگذرد باده بیار

از بودنی ایدوست چه داری تیمار و زفکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

افلاک که جز غم نفرزیند دگر نهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم نایند دگر

ایدل غم این جهان فرسوده مخور بیهوده نی غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر باغ طربت به سبزه آراسته گیر

و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم بنشسته و بامداد برخاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار بیخود شده و بی خبرند از همه کار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

در دایره سپهر ناپیدا غور جامی ست که جمله را چشانند بدور
نوبت چو به دور تو رسد آه مکن می نوش به خوشدلی که دور است نه جور

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او می گفت من همچو تو بوده‌ام مرا نیکودار

ز آن می که حیات جاودانیست بخور سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را سازنده چو آب زندگانی است بخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور یا با صنمی لاله رخی خندان خور

بسیار مخور و رد مکن فاش مساز اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این گنج فنا بسیار بجوئی و نیابی دیگر

از جمله رفتگان این راه دراز باز آمده کیست تا بما گوید باز
پس بر سر این دو راهی آز و نیاز تا هیچ نمائی که نمی آیی باز

ای پیر خردمند پگه تر برخیز و آن کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده گو که نرم نرمک می بیز مغز سر کیقباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی و آنها که شدند کس نمیاید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس در پیش نهاده کله کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات کلی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل هر بند گشاده شد بجز بند اجل

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که ازین دیر فنا در گذریم با هفت هزار سالگان سر بسریم

* * *

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغداران و عالم فانوس ما چون صوریم کاندرا او حیرانیم

* * *

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

* * *

برخیزم و عزم باده ناب کنم رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مستی می بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

* * *

بر مفرش خاک خفتگان می بینم در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه به صحرای عدم مینگرم ناآمدگان و رفتگان می بینم

* * *

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما در کارگه کوزه گران کوزه شویم

* * *

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم پس بی می و معشوق خطائست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

* * *

خورشید به گل نهفت می توانم و اسراز زمانه گفت می توانم
از بحر تفکرم بر آورد خرد دری که ز بیم سفت می توانم

* * *

دشمن به غلط گفت من فلسفیم ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

* * *

مائیم که اصل شادی و کان غمیم سرمایه ی دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم آئینه ی زنگ خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم اکنون که تو بر دلم نشستنی نخورم

* * *

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بارتن نتوانم
من بنده آن دم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوانم

* * *

هر یک چندی یکی برآید که منم با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی ناگه اجل از کمین برآید که منم

* * *

یک چند بکودکی با استاد شدیم یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

* * *

یک روز ز بند عالم آزاد نیم یک دمزدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار در کار جهان هنوز استاد نیم

* * *

از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن فردا که نیامده ست فریاد مکن
برنامه و گذشته بنیاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

* * *

ای دیده اگر کور نی گور بین وین عالم پر فتنه و پر شور بین
شاهان و سران و سروران زیر گلند روهای چو مه در دهن مور بین

* * *

برخیز و مخور غم جهان گذران بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دگران

* * *

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

* * *

رفتم که در این منزل بیداد بدن در دست نخواهد بر خنگ از باد بدن
آن را باید به مرگ من شاد بدن کز دست اجل تواند آزاد بدن

* * *

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان کرا بود زهره این

* * *

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که به است کالوده و پالوده هر خس بودن

* * *

قومی متفکرند اندر ره دین قومی به گمان فتاده در راه یقین
میتروسم از آن که بانگ آید روزی کای بیخبران راه نه آنست و نه این

* * *

گاویست در آسمان و نامش پروین یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

* * *

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلکی دگر چنان ساختمی کازاده بکام دل رسیدی آسان

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان می خواه مروق به طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن به زانکه بزرگ زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

نتوان دل شاد را به غم فرسودن وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن می باید و معشوق و به کام آسودن

آن قصر که با چرخ همیزد پهلو بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

از آمدن و رفتن ما سودی کو وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سرو پای نازنینان جهان می سوزد و خاک می شود دودی کو

از تن چو برفت جان پاک من و تو خستی دو نهند بر مغاک من و تو
و آنگاه برای خشت گور دگران در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از هر چه بجر می است کوتاهی به می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدح باده که معلوم نیست کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به وز هر چه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار تا عمر گرانبها بدان نفروشی

* * *

از آمدن بهار و از رفتن دی اوراق وجود ما همی گردد طی
می خورد مخور اندوه که فرمود حکیم غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

* * *

از کوزه گری کوزه خریدم باری آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود اکنون شده ام کوزه هر خماری

* * *

ای آنکه نتیجه ی چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایدل تو به اسرار معما نرسی در نکته زیر کان دانا نرسی
اینجا به می لعل بهشتی می ساز کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

* * *

ای دوست حقیقت شنواز من سخنی با باده لعل باش و با سیم تنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد از سبلت چون تویی و ریش چو منی

* * *

ای کاش که جای آرمیدن بودی یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بر دمیدن بودی

* * *

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی سرمست بدم که کردم این عیاشی
با من بزبان حال می گفت سبو من چو تو بدم تو نیز چون من باشی

* * *

بر شاخ امید اگر بری یافتمی هم رشته خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود ای کاش سوی عدم دری یافتمی

* * *

بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی فارغ بنشین بکشتزار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

* * *

پیری دیدم به خانه ی خماری گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری رفتند و خبر باز نیامد باری

* * *

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی بادیم همه باده بیار ای ساقی

* * *

چندان که نگاه می کنم هر سویی در باغ روانست ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت است ز کوثر گم گوی بنشین به بهشت با بهشتی رویی

گر کار فلک به عدل سنجیده بدی احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی بکارها در گردون کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

هان کوزه گرا پپای اگر هشیاری تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو بر چرخ نهاده ای چه می پنداری

هنگام صبح ای صنم فرخ پی بر ساز ترانه ای و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیرمه و رفتن دی

خوش باش که پخته اند سودای تو دی فارغ شده اند از تمنای تو دی
قصه چه کنم که به تقاضای تو دی دادند قرار کار فردای تو دی

در کارگه کوزه گری کردم رای در پایه چرخ دیدم استاد پپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر از کله پادشاه و از دست گدای

در گوش دلم گفت فلک پنهانی حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرادست بدی خود را برهاند می ز سرگردانی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آمدنم بخود بدی نامدمی و نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندر این دیر خراب نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی وز می دو منی ز گوسفندی رانی
بالاله رخی و گوشه بستانی عیشی بود آن نه حد هر سلطانی
